

در انجارت دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع و زاری می  
نالده و غمگناگان خود میخواهد التماس کرده امی ایزد جلیل تو در  
این امر و ناتری و من ناوان نمیدانم که بت پرستانزاندی  
خاص چگونه سه افراد فرمودی نذار رسید که امی جبرئیل  
تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول  
فرمودم و در هدایت بر روی دلش گشودم و خاتمه او را  
بخیر کرده از مؤمنان شمرده اندیم روز دیگر چون جبرئیل  
بدان سوگند شد شخص را پیش یکی از پیغمبران آن زمان نشسته  
یافت که کلمه توحید بر زبان رانده بود

حاصل مطلب

بت

زهدت بچه کار آید گر از دین غایبی  
کفرت چیزیان دارد گر نیک سزای

حکایت سی و هفتم  
 شخصی روز و شب مشیت سنگین در عبارت مشیت  
 داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس جامد  
 و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و حیوانات  
 و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از آب می علمی و اقیانوس  
 سفلی متولد شدند و آب می علمی کنایت از نه آسمان و اقیانوس  
 سفلی عبارت از عناصر اربع که خاک و باد و آب و آتش است  
 میباشد و این همه از عقل کل بوجود آمده و عقل کل که از ابراهیم <sup>عقل</sup>  
 اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذوات حضرت آفریدگار  
 پیداشده پس خالق مخلوقات خریکی پیش نیست که از خلقت گاه  
 رو بمراتب کثرت نهاد و الغرض سخنان موصوفانه بر زبان میراند و محرم  
 توحیدات باری می بوده همه روز و روزه میدشت و شب بزرگ  
 در میان و جرحه آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخاسته

برکنار در پانزست و تیس از مدتی از آن مقام نبردل برداشته  
 بر سرگومی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون وفا  
 یافت جماعت و شمعگان بدفن او مازل شدند و او را بجا ک

### سیرت حاصل مطلب

کسی که در دل نبی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد  
 و کسی که در دل ایمان آورد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نمی رسد  
 زیرا که بسیاری از کافران در زیر حبه و پیراهن مستور هستند  
 و بسیاری از مؤمنان در لباس کفر مخفی میباشند

با خدا گریبت تراستی کعبه است سنگ آورد  
 بی خدا گریبت سازی بت ز تو سنگ آورد

### حکایت سی و هشتم

چون شهرت فصل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین  
 سعد شیرازی در جگوش هر که می رسید یکی از علمای انزلی

بر میان دست برد و دایم زبان خود را در عیب جوئی و  
 یغبت گوئی آن شیخ ملوث میداشت شبی در خواب دید که ملائکه  
 پشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه  
 شیخ سعدی میروند اینکس پرسید که آیا شیخ سعدی  
 چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام عیبی شده گفتند که شب  
 بیستی در توجیه حضرت باری تعالی تاضیف نموده و آن بیت  
 مقبول در گاه الهی افتاد لاجرم طبقهای نورانی برای تشا  
 آن بلبل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب جرت  
 و در آن شب تاریک راه خانه سعدی در پیش گرفت  
 چون بدر خانه رسید از روزنه دیوار دید که حضرت شیخ  
 بر مصلاهی شوق نشسته و پایمزد سر خود را در هوا  
 اشتیاق بکمال وجد و حال می جنباند و همان بیت تاضیف  
 را بر زبان میدارد .

برک درختان بنزد نظر پوشیا

هر ورقی دقتیست معرفت کردگا

انگس از خیال ظاهری خویش تو به نمود و با ما بدان بخصو  
 شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از ما مثنی ب

گشت حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالصش  
 او ایمان دار باید بود و خلق اگر نیک دانند باید شمار عزاز  
 آنها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه  
 مردم جهان او را نیک گفته باشد

حکایت سی و نهم

شخصی شیرینی را در صحرای سبزه بند بلا و گرفتار زندان قفس  
 یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و استعدای مخلصی  
 خویش نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند

بر عاجری دشمنان اعتبار نباید کرد و لش بر آن حیوان بسوخت  
 و از آن قید خلاصی خشید شیر نزد بایش آمد و گفت که گرسنه  
 ام میخواهم که ترا بکشم که سزای نیکی بدست مرد حیران شد  
 و گفت که اگر گواهی برین حسنی بگذرانی خون خود را ساق  
 خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوض نیکی  
 بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من در خدمت ایشان  
 بر یک پای ایستادام و بر مسافران سایه میدهم آنها  
 در عوض آن برک مرا می چسند و شاخ مرا می ببرند و گفت  
 که گواه و بجز نیازی باید تا قضا تو ثابت شود کاش می  
 دیدند که بصر ایچس بد شیر از او پرسید که درند سب آدمی زاد  
 سزای نیکی بدست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخا  
 یکی از آنها بودم و از شیر و روغن فایده کلی بدورسانیدم  
 چون پیرو لاغر شدم مرا از خانه بدین صحرانداخت و الحال که

اندک قوت گرفته میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد سزا  
 گفت که اگر شخص سیومی گواهی این معنی دهد بیخیز مرا بکشی رو با  
 از پیش آمد شیر گفت ای رو باه این مرد با من نیکی کرده است  
 و من میخواهم که از خون او نماند تا کنم و قصبه را از اول تا آخر  
 بیان کرد رو باه گفت که باور نمیکم که تو بدین بزرگی در حق  
 چگونه گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد و شیر گفت بیا  
 تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد ساده دل  
 در وازه قفس را محکم کرد رو باه گفت که ای نادان باید آن  
 نیکی کردن چنانست که باینکان بدی نمودن اکنون راه خود  
 پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است

بیت

ترجم بر پلنگ تیز دندان      ستم کاری بود بر کوسپندان

حکایت چهل و پنجم  
پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طعی کرده  
و خزانهای خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از مذماگفتش  
که خزان پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فروماند

### بیت

ضعیفان به بدل تو هرگز تو سے  
نگردند ترسم تو لا غر شوسے  
اگر هر چه داری بکف بر سینه  
گفت وقت حاجت بماند تبه

نشید و هر چه داشت بصف رسانید روزی یکی از دشمنان  
بروش کشید پادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه  
بشکنی ز جنگ تواند کرد الغرض اکابران تجار گرد آمدند و نزد



خطیر فرایم نمودند تا کارسازی لشکر بدان ننوده شد و عیبت  
 نیز زود آورد تا از برکت منجاست بر دشمن ظفر یافت لیکن  
 بعد ازین حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا لایق  
 بدین پریشانی نمیرسید.

### حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در اخراجات  
 زبانه

چون رنده بسوی غیر بخشند معاش

چون تیشه بسوی خویش باشد مسال

تعلیم ز آره گیرد کس معاش

پیزی بسوی خود کش و پیزی پیش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی

شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد حمید انسان  
 را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را  
 ادب و حرمت می نمودند و بعضی دیگر از شاهان عجم مانند  
 انسان و حسب و نسب او را معتبر می نمودند و خدمت کنندگان  
 قدیم را مدارج می شنودند و بعضی بر کردار و دسترنج  
 و بعضی بر دلاوری و جوانمردی قدر دانی میکردند و بعضی  
 توانگران را در منزلت می افزودند و صاحب زر را دوست  
 میداشتند اما در زمان نوشیروان قدر دانی اهل علم و فضل بسیار  
 رواج یافت بلکه توانگران بی علم را در مجالس خویش بار  
 نمیداد و با رعیت مثل خویشان و برادران سلوک میفرمودند لیکن  
 خسرو در ابتدای سلطنت بحال تجمل رعیت نمود و رعیت را  
 بنظر حقارت میدید و بنحانی کسی از رعایا بخصیافت نفرت  
 و ازین باعث کبر و نخوت در و ما عیش میچید و در آخر گرفتار

دام عشق شیرین گشت و بدست پسر خود شیردیه مقبول شد  
 اما در سلطنت هرگز بسیار رونقی تازه پیدا آمد سلطان  
 سلجوق پرسید که از چه باعث ملکت و دولت پسر رونق گرفت  
 گفت که حکیم کامل سوش این داد پویا و را دستور العملی  
 داد که اتحاجت قیقا کسی بود از فضایل او اول اینکه کسی را  
 دشنام نمیداد و دزد و دیکه کردن با کسی مشاورت نمی  
 نمود و سوم در بنزار سائیدن سه بار مشورت با وزیر میکرد  
 چهارم از مسکرات که موجب زوال عقل است اجتناب میکرد  
 پنجم در وقت غیظ با کسی سخن نمیگفت سلطان سلجوق این  
 معنی را بغایت پسند کرد و در عوض هر یک کلمه وزیر خود را

تخمین بلیغ فرمود  
 حاصل مطلب

پادشاهان نصیحت خردمندان از آن محتاج تراند که

خردمندان هملازمت پادشاهان

قطعه

پند من از بشنوی ای پادشاه در همه و قریه ازین پند نیست  
 جز بخردند معسر با عمل گر چه عمل کار حسد درمست

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور با یوان خاص نشسته بود که  
 شاعری آمد و قصیده‌ای نظیر گذرانید پادشاه نیز سخن فهم بود  
 تحسین طبع فرمود شاعر چون از حضور شاه بیرون آمد  
 گفت که در صله شعر من پادشاه ز رخسیر خواهد داد و حاجت  
 برهای دیگر نخواهد افتاد کسی گفتش که پادشاه اینقدر  
 فضول و سرف نیست که برای یک قصیده ز رخسیر بدهد  
 شاعر گفت که اگر اینقسم کفایت شعاری است پس باید  
 که مرا بنزارساند گفتند که اینقدر نمی رحم و ظالم هم نیست که تا

کارا

کسی را بسیار رساند شاعر گفت مگر دیوانه است که این  
 هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه  
 رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار  
 دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی گفت  
 عاقلان نگاه خود بر کس و ناکس نمی اندازند و بحضور خود باری  
 دهند و هر گاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند تیسر باید  
 تا اثر آن لطف و مدارا بدان منظور برسد و او را نفی صلح  
 گردد و الا موجب دیوانگی است پادشاه را این سخن خوش  
 آمد و خلعت و نعمت بخشید

### حاصل مطلب

هر کس را بلطف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که بهرگاه  
 عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت عقل خود شود و در اول امید  
 وارش کنند و در آخر بنا امید خسته خاطر گردانند

## بیت

بروی خود در اطلاع باز نتوان کرد  
چو باز شد بد رشتی فرار نتوان کرد

## حکایت چهل و سوم

روزی جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در امام  
خلافت خود پیش قاضی شریح که دست نشاندۀ و تلمیذ  
حضرت بود رفتند و گفتند که دروغ من بزودی رفت و آن  
را پیش فلان یهودی یافتیم قاضی شریح سر جنگی پیش او  
فرستاد و ما حاضر آمدیم جناب امیر المؤمنین را گفت که اکنون  
دعوی خود را بیان کنید آنحضرت دعوی دروغ خود بیان  
کردند یهودی انکار کرد و گفت که آن را بزودی بنبردیم  
و نه از وزدی حسریده ام قاضی روی با میر کرد و گفت که

پیارید آنحضرت گفتند که گویا همان ندارم باز قاضی موافق قاعده  
 یهود را سوگند داد او سوگند خورد که هرگز آن دروغ بدزدی  
 نبرده ام و نه از دزدی خسریده ام پس یهودی را وداع  
 کرد و باز بسعظیم و مدارای امیر پرداخت و تا آن زمان مانند  
 مردم جنبی می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام  
 نکردی و منزلت امیر المؤمنین را بجا نیاوردی قاضی جواب داد  
 و گفت انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المؤمنین  
 است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه هدی بود بجا آوردم  
 جناب امیر المؤمنین قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند  
 و گفتند که اگر درین مقدمه یکسره موپاس خاطر و رعایت  
 مرا که خلیفه زمام بحمل می آوردی والله که همان وقت ترا  
 از منصب قضا عزل می کردم  
 حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت  
یا پاس قدر و منزلت نمودن ظلمکاری است و پیش خلیف  
موجب شرمساری و بجنور خالق باعث ذلت و خواری

### حکایت چهل و چهارم

آورده اند که هرگاه امام شافعی رختہ المد علیہ از تحصیل  
جمع علوم معقول و منقول قراعت حاصل نمودند روی  
توجه به علم فراست آوردند و از حکامی دوران گوی سبقت  
دیدند و چون نجانه مراجعت کردند که زیشان در دمشق قفا  
شخصه سرخ رنگ سبز چشم زرد موی پیش آمد و ایشان را به  
کمال هزاره و اگر ام نجانه خود همان بود و تا سه روز مراسم  
مهاذاری بوجه حسن بجا آورد و آنحضرت در نظر افتادند که سیرت  
این کس خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فراست  
درست نباشد مگر حق به تحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودم  
دن



وقت رحمت آن شخص پیش آمد و چنان سپید گرفت و گفت که تا  
 ز خرج مراند هرگز نخواستیم که داشت و چنان بی مروتی آغاز  
 نهاد که چشم زمانه بدان شدت عداوت کمتر دیده باشد آن  
 صاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در ضیافت من شده باشد  
 بگیر گویند که بایک درمم را بده درم حساب کرد و در این  
 پر زرم نموده راه خود پیش گرفت جناب امام شافعی  
 رحم شکر خدا بجا آوردند که رحمت من در تحصیل این علم حاصل

### نشده حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا میکنند که  
 دل انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت <sup>مطلب</sup> غرض  
 چنان بی مروتی و بداخلاقی می نمایند که زیاده از آن متصور  
 نباشد

چشم سبز و رنگ سبز و موی زرد  
 چنین کس با کسی یکی نکرد

حکایت چهل و پنجم  
 شخصی را چشم چم می جست پیش طبیبی رفت و بیان  
 کرد کسی از طرفینان گفتش که در این هفته از دست وزیر  
 منفعتی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالتی  
 از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را  
 بوسه داد وزیر فرمان داد ماصره هزار دینار بدو آرد  
 داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته پیش طبیب آورد  
 و نذر کند زانید که فال شما فرخنده بر آمد شخصی دیگر بدین واقف مطلق  
 شده است عجب عظیم هم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب  
 آمد و گفت که امروز چشم راست من چسبید طبیب ساده  
 دل در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بر آن حال مطلع  
 بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و اینکه چشم  
 راست باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد

روز دیگر در امری از امور مملکت پادشاه بران پیش  
 طبیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بردار کشیدند

### حاصل مطلب

خال زمانه پیوسته بر یک قرینہ نباشد و انقلاب در آن  
 باعث اختلاف طبایع انسان میگردد پس بر ترفع و ضرر که  
 بمردم میرسد قابل اعتماد و اعتماد نیست

### حکایت چهل و ششم

حکیم نقی نام در عهد شاه فردوس سونمان پیدا آمد پادشاه  
 او را بجنور خود در خراسان طلب داشت حکیم نقی  
 اسباب سفر درست کرده رو براه نهاد روزی در  
 دامن کوهی دزدان بر او حمله آوردند بر چند آن حکیم می  
 گفت که مال مرا بکسید و از جان من بیگناه دست بردار  
 سود می بخشید ناچار بهر طرف میگریست تا مددگاری

پیدا آمد ناگاه جوق کرکان بر هوا در نظرش رسید  
 باوازل بلند گفت ای کرکان شما گواه باشید و انتقام خون  
 مرا ازین ظالمان بکشید که اینها ناحق مرا میکشند و زردان بخندند  
 و او را هلاک کرده مال و اسبابش بغارت بردند چون این خبر  
 با تملع شاه رسید تا سفاک خورد و هر چند بتعخص قاتلان قباد  
 سزای از ایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه مع  
 ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکتان آن نواحی گرد آمدند  
 و زردان نیز در آن زمان بار دومی پادشاه حاضر بود و ناگاه  
 جوق کرکان بر هوا نمودار شدند و شوزنی بر سنگام  
 برداشتند یکی از زردان بسیاران خود بطریق طنز گفت  
 که این کرکان انتقام خون اتقیس حکیم میخواهند کسی از عترت  
 ملک این سخن بشنید و جملگی را گرفتار کرده بجنور پادشاه  
 آورده خون حکیم برایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان

اقرار کردند آن فرض بجای را بشکنند انتقام کشیده در صفا  
حکیم پلاک ساختند

### حاصل مطلب

خون پیگتاها را منحنی نمی ماند و خونیان بغداد گوناگون گرفتار  
آیند و هزار عقوبت هلاک شوند

### حکایت چهل و هشتم

حجاج بن یوسف دوزی سیاست قومی مشغول بود  
ناگاه بانگ ناز شنید یکی را از خونیان آن قوم بدست عنیه  
داد تا فرود اجنوز آرد آن قیدی که دست از جان شسته بود  
عنیه را گفت که اشب مرا مهلت دهی تا بخانه روم بروم  
و صیبت بجا آرم و صبح زود پیش تو حاضر می شوم عنیه از  
این معنی بجنبید بار دیگر بحال عاجزی عرض کرد عنیه را بر و رحم  
دار و عهد و پیمان گرفتند خصمت یک شبش داد چون بخانه

خود آمد در پیشانی و ندامت افتاد که اگر او از خوف جان  
 فرد اینا بد حجاج در عوض او مرا خواهر گشت تمام شب ازین  
 غم خوابش نبرد و هر گاه آن منتظر مرگ خود نشست  
 تا آنکه جوان قیدی از در در آمد از دیدنش جان در غایت  
 رسیدنی بحال او را همراه خود بخنور حجاج برد و حال شب  
 بیان کرد حجاج آن قیدی را سبب ایفای وعده و رست  
 قولی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم  
 عنیه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از تر  
 بد رحبت و هیچ نگفت عنیه دانست که این دیوانه  
 که هیچ شکر گذاری جان بخشی اذانی یک در روز دیگر مجرم  
 آزاد باز آمد و لوازم منت بها آورد و دست و پای  
 عنیه را بوسه داد و عرض نمود که دیر و زود شکر گذاری حضرت  
 آفریدگار مشغول بودم و بجسی از مخلوق حرف نزدم که در حقیقت

او مرا ازین مهلکه خلاصی داد و امروز بشکر گذاری تو آمده ام  
 که در نظایر سبب خلاصی من گشتی.

### حاصل مطلب

هر کس شکر و احسان خداوند را نداند پس منت و الطاف  
 آدمی را چه شناسد پس با ما خدا ترسان یکی گردن و با ما حق  
 شناسان تو افصح نمودن در شوره زمین تخم انداختن است  
 که او که احسان و فرض خدا داد نمیکند پس از منت تو چه پروا

### دارد حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سمرقند قتل عظیمی دیدید آمد هزاران هزار  
 جان شیرین از گرسنگی و تشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزان  
 را صرف کرد اما بر عیت ممالک او کفایت نکرد ازین غم حوا  
 و خور بر و تلخ بود شبی از شدت بیداری سپردن حرم سرخرا  
 سرخنگی را دید که بیاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد

و گفت هیچ حکایتی یاد داری تا پیش من بگویی باشد که از  
استماع آن غم غلطی شود و سرنگت گفت که هیچ بهره از علم و فضل  
ندارم و سخن من پسند طبع پادشاه کی افتد سلطان فرمود که  
هر چه داری بیار سرنگت گفت که در پشته شیری بر سر برت  
جلوس داشت و سباع و بهائم آن شبیه سر بر خطه مانس نهاده  
روزی رو باهی پیش شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل  
هستی و رعیت را انچه میان درین روزها مرا کار می دیند  
آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند بسند خود را تفویض تو  
کنم تا بحاطت و حراست در پناه خودش بداری و بارین  
غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان حاطت او را خواهم  
کرد رو باه فرزند خود را بدو سپرد و رو بسفر نهاد شیر آن پسر را  
بر پشت خود جای داد تا از چنگ گرگان و یلگان ایمن ماند  
دیناه صولت شیر زندگانی بسپرد تا گاه که کسی گرسنه را



نگاه بر آن پھر رو باه افتاد فی الحال از هوای زمین آمد و بیک  
حمله در چنگال گرفته از پشت شیرش در ر بود چون رو باه  
از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت بشیر برد  
که تو ذمه خاطر آن گرفته بودی و چگونه از عهد خود  
بیرون نیامدی شیر گفت که ذمه من برای خاطرت و همبانی  
اهل زمین است و این بلا می ناگهانی و آفت آسمانی نازل گردید  
پس حراست از آن در قوه من نباشد سلطان سحر از زمین  
سخن چشم دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه و محبت الهی  
برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمکاران  
از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعایت تو می توانم  
ولیکن آفات آسمانی را ذمه دار نیستم تو خود از احسان قدم  
خویش این مصیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین در این  
کار لاجلاج بیباشند و تیر تقدیر به سپرد بر روی گردود